

هفت روز زندان

یادداشت های زندان

رضا شفق

صبح شنبه ، ساعت چهار صبح ، همه خوابیده اند. « مردانی » ، نگهبان بسیجی و پاسدار بند ، با کوبیدن لگد به درب آهنی سلول و داد و هوار ، تو را که به هیچ آئین آسمانی باور نداری از خواب ناز بیدار می کند. تو در آن ساعت روز تنها یک آرزو داری. ای کاش هرگز صبح نمی شد تا تو مجبور نباشی بار دیگر روزی گه و این چنین سگی ای را شاهد باشی. اما « مردانی » با آرزوهای تو بیگانه است. هم چنان نعره می زند:

« معطل نکنید! »

از یکی از بچه ها می پرسد: « این منافق کیه که هنوز خوابیده؟ »

« برادر مردانی ، رضا مریضه ! »

« باید نمازش را بخوانه ! »

علی رغم میل و همراه با صدها فحش و ناسزا به اصل و نسب خمینی ، از خواب پا می شوم. پانزده نفر زندانیان سلول در جلوی تنها توالت و دستشویی بند به صف می ایستند. به هر کس دو دقیقه وقت می رسد و تو باید در عرض این دو دقیقه ، مسواک بزنی ، سرو صورتت را بشوری ، کار شفاهی و کتبی ات را انجام دهی.

ارزش وقت در ایران را تنها می توان در نوبت های دستشویی و حمام در زندان دریافت.

هر زندانی ای که به هر دلیلی کارش از این دو دقیقه بیشتر طول بکشد با اعتراض دیگران روبرو می شود. « زود باش ! قیچیش کن ! » و ...

کسانی که جزو نفرات اول صف بوده اند این امکان را پیدا می کنند تا تمام شدن کار بقیه در راهروی بند قدم بزنند.

نیم ساعت به سرعت می گذرد و تو مجبوری برای این که نشان دهی توبه کرده ای ، دست هایت را زیر شیر آب بگیری و صورتت را با آب کمی آشنا کنی و شاید به این طریق فرصتی به دست بیاوری تا وقت صبحانه ، چرتی بزنی.

اما خیال خامی است که هر روز به آن فکر می کنی. هر روز تصمیم می گیری ، اما آن چه که در عمل پیش می آید ، امکان اجرای تصمیمت را به صفر می

درحال جنگ بودی ، با اعوان و انصارش مبارزه می کردی ، با تمایلات خودت ، با هم بندیان مجاهدت که هیچ درکی از شرایط نداشتند . دانش آموزان و دانشجویانی که خود را سعید محسن و اصغر بدیع زادگان تصور می کردند ، موجوداتی پرشور و کم دانش و تجربه. تو تنها بودی و سازمانی که به آن تعلق داشتی ، حضور فیزیکیش را برایت از دست داده بودو تو باید با دانش اندکت خود را میان دشمنان حفظ می کردی.

به خودکشی می اندیشیدی. برایش برنامه ریزی می کردی. به دفاع از مواضع و اعدام و تاثیر آن بر زندان فکر می کردی. اما زنده ماندن و تحقیر روزانه شدن ، تحملش خیلی سخت است. تو برنامه تحقیر روزانه را تجربه می کردی. می دیدی که چگونه رادیو و تلویزیون ، توجیه گران رنگارنگ نظام کثیف اسلامی ، از فلان کفاش عضو انجمن حجیه گرفته تا موسوی تبریزی ، ناطق نوری و آقا محمدی و هواداران نادم و ریز و درشت گروه ها و سازمان ها ، روزانه باورهایت را نشانه می گرفتند بدون آن که تو قادر باشی از نظراتت دفاع کنی. تو را فاسد ، زن باره و صدها نسبتی که لایق تک تک خودشان بود ، خطاب می کردند و تو مجبور بودی که دم برنیآوری و سکوت کنی.

تو مجبور بودی در طول یک ساعت هواخوری ، مفلوکینی را ببینی که هم چون سگی گرسنه به دنبال یک بسیجی و پاسدار بودند تا به وی ثابت کنند که بی گناه هستند. تو مجبور بودی با کسانی زندگی کنی که به پدر و مادر خودشان نیز رحم نکرده بودند. تو باید با کسی هوا را تقسیم می کردی که سوابق بسیار بد اخلاقی داشت. همه و همه این شرایط بر گرده هایت سنگینی می کرد و تو مجبور بودی که هویت خودت را نبازی و انسان باقی بمانی. جمهوری اسلامی به جرمی که مرتکب شده بودی و براساس قوانینش باید محکومیتش را می کشیدی کاری نداشت ، می خواست خردت کند. می خواست از هویت انسانیت تهی ات کند. می خواست توی او باشی و این بزرگ ترین توهین به تو بود.

نوشتنش برایم مشکل است.

پیش از آن که قلم به دست بگیرم ، شاید تصورم این بود که به راحتی می توانم درباره یک هفته در زندان ، مطلبی بنویسم اما وقتی که فکر می کنم که باید یک هفته از صدها هفته را انتخاب کنم ، درمانده و مایوس می شوم که کدام را بنویسم .

یک هفته در ماه محرم ؟ و یا رمضان را بنویسم ؟ هفته ای در شهریورماه به نام هفته دولت را ؟ یا هفته ای در تیرماه و انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی را ؟ هفته ای در بهار و یا هفته ای در زمستان را ؟ کدام را بنویسم .

امیدوارم که بتوانم و بتوانیم تمام هفته ها را با جزئیاتش ، روزی بنویسم ، تا به سهم خود گوشه هایی از جنایات رژیم را بازگو کرده باشیم.

انتخاب برایم ساده نیست . آخر ، هفت روز در سال شصت با یک هفته در سال شصت و یک و شصت و دو خیلی با هم تفاوت دارند.

نوشتن از گذران یک روز در یک هفته در سلول انفرادی در مقایسه با یک هفته در سلول عمومی ، گزارش یک هفته در زندان شهرستان یا اوین و قزلحصار و گوهردشت و کمیته مشترک ، یکسان نیست و همین کارم را مشکل می کند. اما بالاخره باید از هفته ای آغاز کرد ، چرا که هفته ها هم چنان از پی هم می آیند و یادها و دردها بسیار است.

با تمام تفاوت هایی که هفته ها با هم دارند ، اما زندانی در تمام آن ها باز زندانی است و زندان بانان ، زندانبان.

تلاشم در این نوشته ، گزارشی از یک هفته در زندان یک شهرستان عقب مانده هم چون همدان است.

وقتی همه چیز در جمعه شب به پایان می رسید تو در زیر پتو باید آرام می گریستی و بر یک هفته دیگر که مملو از رفتارهای تحقیرآمیز مسئولین زندان بود می اندیشیدی. تحقیری که از ساعت چهار صبح شروع و تا ساعت نه شب ادامه می یافت.

تو در این فاصله دروغ گفته بودی ، نمایش درآورده بودی ، دچار یاس و سرخوردگی می شدی ، امیدت را از دست می دادی و این همه را می بایست هر روز به شکلی دیگر تکرار می کردی. تو با دشمن

به هر حال صبحانه تمام می شود. حالا نوبت مسئول نظافت اتاق است که دستی به سر و روی این بیغوله بکشد. بعد از جارو کردن، باید باردیگر منتظر باز شدن دراتاق بود تا ظرف ها را بشوریم. دستشویی مجدد و تجدید وضوی برادر پیروشریعتی.



بعد از انجام این امور به اتاق برمی گردیم. تا ساعت نه چیزی نمانده است. از نه تا ساعت یازده، سکوت مطلق است و از یازده تا یازده و نیم سکوت نسبی. در طول این دوساعت و نیم کارها در سکوت مطلق انجام می شود. اگر چیزی برای مطالعه داشته باشی که آن را دست می گیری و یا این که مشغول درست کردن کاردستی می شوی. کاردستی هایی که آخر هفته به رسم یادگار در ملاقات، به خانواده ات بدهی.

هنوز چند دقیقه ای از ساعت نه نگذشته است که با صدای آدم جاکشی مثل «طاهر» برنامه ها به هم می ریزد. باید خودمان را آماده کنیم چون قرار است سلول بارزی می شود. حتما دوباره اتاق را زیور و خواهند کرد و هر کسی مجبوره که هر چیزی را که امکان خطر را بیشتر می کند به نحوی مخفی سازد یا اگر نوشته ای، یادداشتی دارد ببلعد.

برادران مجاهد که کتاب نهج البلاغه و قران همیشه در دسترسشان است به دستور مقامات بالاترشان، تفسیرها و شعارهای انقلابی را از این دو کتاب مرتبا استخراج می کنند و حالا مجبورند که آن ها را به نحوی راهی معده شان می کنند.

تا آوردن صبحانه هنوز دو ساعتی مانده است. نمازگزارى هنوز در حال خواندن نمازهای عقب افتاده اش است و تو نه می توانی حرف بزنی و نه بخندی.

آن چنان حوصله ات سر می رود که تا متوجه شوی می بینی سیگار دوم، سوم و چهارم را هم دود کرده ای. سلامتی حرف چرندی به نظر می رسد. وقت کشی و به رویا پناه بردن تو را سوار بال های خیال می کند و به دوره ای می برد که در محل فعلی زندان، زمینی بود که تو با بچه های دیگر فونبال بازی می کردی و هرگز نمی توانستی تصور کنی جوانی و جوانیت حسرتی خواهد شد بروح و جانت. تو ساختمان های اطراف زندان را خوب می شناسی. رفقایى که در این خانه ها زندگی می کنند. تو خیابانی را که در جوار دیوارهای زندان ادامه دارد را خوب می شناسی. آن جا محل عبور هر روزه ات به سوی مدرسه ای بوده که در آن تحصیل می کردی. زمستان ها در این خیابان فوتبال بازی کرده ای و دخترهای خوشگل و پول دار این محل را می شناسی. اما حالا، این چار دیواری لعنتی ارتباط تو را با همه چیز و همه کس قطع کرده است.

تنها برایت رویاهاست که باقی مانده اند. رویاها چقدر زیبایند. اما گویی که اگر همین رویاهای زیبا به زبان آیند از هر سو صدای اعتراض بلند خواهد شد که این هم بالاخره برید. تواب ها هم که اگر از فحواى رویاها بو ببرند، انحرافی بودن رویاها را گزارش می دهند و روی پرونده قطورت اضافه می شود که هنوز توبه نکرده است. به جای فکر کردن به جنگ، انقلاب و خمینی، خود را پای بند رویاهای انحرافی کرده است.

بالاخره این دوساعت نجومی به پایان می رسد. مسئول صبحانه کف اتاق سفره را پهن می کند. نان لواش، پنیر و مربایی که از روز قبل مانده را وسط سفره می گذارد. عمو یادگار با کتری چای وارد می شود و ظرف های شیشه ای خالی مربا، لیوان های پلاستیکی و دو فلاسکی که در سلول داریم را پر می کند که تا ظهر چند نفری که سیگاری هستند چای برای نوشیدن داشته باشند. چایی که عمویادگار پخش می کند در ابتدا هیچ تفاوتی با شاش بیچه ندارد اما حسن این چایی اینه که بعد از چند دقیقه چنان سیاه و تلخ می شود که نوشیدنش چندان هم راحت نیست. اما راه دیگری نداری. حق انتخاب وجود خارجی ندارد.

رساند. با حالت خواب و بیداری به سلول برت می گرداند تا یک روز لعنتی دیگر را آغاز کنی.

تو حالا در درون سلول جای گرفته ای، اولین سیگار را روشن می کنی. صبحانه با سیگار شروع می شود. تو در جمعی هستی که هشت یا نه نفرشان را هواداران مجاهدین و یک نفر از طرفداران خط شریعتی تشکیل می دهند. بقیه هم از نیروهای چپند. راه کارگری، فدایی، پیکاری، توده ای.

هماهنگی در درون این جمع ناهمگون ایجاد کردن هم کاری ست کارستان. وقتی اعتمادها ضربه خورده اند و تو نمی دانی که با این اوضاع چکار بکنی، مجبوری راه خودت را دنبال کنی. اگر فلان هم سلولیت را برای بازجویی مجدد خواستند. اگر برید و ناگفته ها را به زبان آورد. چه باید می کردی؟ پس راه خودت را با وجود شرایط کشنده ای که مابه از آن است، پی می گیری و بر تصمیمت استوارتر می گردی.

با این که یک رادیوی دوموج را با هزار بدبختی در سلول توانسته ای حفظش کنی اما از ترس ضربه پذیری با هزار مکافات دوباره مجبوری رادیو را به بیرون از زندان رد کنی.

بعد از دستشویی، تنی چند از مجاهدین و پیرو طریقت شریعتی به نماز می ایستند. آن برادر توده ای هم بدون این که به مسئولین زندان و خودش قبولانده باشد که فریب خورده است. در گوشه ای به نماز می ایستد. چماقی است در دست مسئولین زندان که او را به عنوان سمبل کمونیست ها، بر فرق ما بکوبد. تمام نکات منفی ای که یک انسان می توانست داشته باشد در او جمع بود.

تو را کمونیست نمی دانستند و تو فقط یک ناظر بودی. قادر به حرکتی نبودی. تو همراه تحقیر روزانه، مرگ را تدریجا به خودت نزدیک می دیدی. مرگ خودت، مرگ عقایدت و مرگ دوستی ها و عشق. تو و دو سه نفر دیگر انتظار پایان نماز را می کشیدید تا اجازه داشته باشید حرف بزیند. اما خیالیست خام.

پیرو طریقت شریعتی ول کن قضیه نیست. نمازش را هم چنان ادامه می دهد. گریه می کند. آرزوی صبر و مقاومت می کند. در حین گریه سرنگونی رژیم را از خدایش می طلبد. برادران مجاهد نیز در پایان دو رکعت نمازشان با صدای بلند برای سلامتی برادر مسعود دعا می کنند و سرنگونی رژیم را توسط سازمان و خداوندشان از صمیم قلب خواستارند.

باز چه خبر شده است. یکی یکی با پوشیدن دمپایی به سوی حسینه زندان راهی می شویم. برادران در جلو و خواهران در پشت سر. باید منتظر بمانیم و ببینیم این باز چه فیلی قرار است هوا شود.

رئیس زندان می آید و توضیح می دهد که بعله مسئول مجاهدین در شرق تهران و یا کرج می خواهد برای شما صحبت کند.

برادر تواب، گاله را می گشاید. این گونه توابع به درجه اجتهاد رسیده و تحلیل گر سازمانشان در تمام زمینه ها هستند. یک شبه از رده هواداری به کادر تشکیلاتی مبدل گردیده اند. در فاصله صحبت های تکراری و خسته کننده با شعار مرگ بر مجاهد و مرگ بر رجوی، احساساتش را هم بیان می کند. از جمع پاسخی نمی گیرد. فحش می دهد. عصبی می گردد.



معلومه که سنگ به هدف اصابت نکرده است. سخن رانی به دلیل عدم همکاری ما منافقان ناتمام می ماند. چند نفری که آن عقب نشسته و با بغل دستی هایشان حرف می زده اند از چند نوبت هواخوری محروم می گردند. بر می گردیم.

ما که اصلا طرفو نمی شناختیم. اما از این که چقدر بدبخت و فلاکت زده شده ایم که هر کس و ناکسی قصد ارشادمان را داشت از خودمان بدمان می آمد. مجاهدین باز شروع به تحلیل می کنند. البته نه با صدای بلند، بل که با پیچ پیچ و صدای زیر و تو متوجه می گردی که یارو از مسئولین مجاهدین بوده است. نتیجه آن که تا چند روز آینده چند نفر را برای بازجویی مجدد به سپاه و یا دادگاه انقلاب خواهند خواست و این خبر جالبی نبود.

استخوان هایش را برای شب نگاه داریم. چراکه سوپ را بعد از تحویل باید راهی چاه مستراح کنیم و از اسهال شدن بعدی جلوگیری نماییم.

خوردن نهار چندان طول نمی کشد. چای بین افراد تقسیم می شود. مراسم خوردن نهار و کشیدن سیگار تا حدود ساعت یک بعدازظهر طول می کشد.

چند هفته ای است که به ما اجازه هواخوری داده اند. از ساعت یک بعدازظهر به مدت یک ساعت آن هم در محوطه ای که نه درختی دارد و نه سایه بانی. اما کشتن وقت با زمین والیبال حیاط به انجام می رسد. اما اشکال این جاست که همه چیز باید در سکوت محض بگذرد، زیرا دیگران در سایر سلول ها و بندها خوابیده اند. بازی والیبال و سکوت! این یکی هم از اختراعات جمهوری اسلامی بود. آخر مگر می شود والیبال بازی کرد و سکوت مطلق را نشکست؟

در باز می شود. ننگهان فردی را معرفی می کند. برادر «تنها» مسئول جدید تبلیغات زندان. برادر «تنها»، جوانکی روستایی، هفده هیجده ساله که انبانی از حماقت و جهل تاریخی است دو زانو بر زمین می نشیند و اولین سخنرانی اش را آغاز می کند.

«در اسلام زندان وجود ندارد و ما قصد نداریم که شما را تا ابد این جا نگاه داریم. من آمده ام تا مدت بودن در حبس را کوتاه کنم.»

می پرسیم چگونه؟

«من روزانه برای برادران و خواهران زندانی کلاس می گذارم. کلاس اخلاق اسلامی. مدت کلاس از ساعت نه تا یازده صبح است. برادران تلاش کنند که در کلاس ها حضور داشته باشند چون من بعد از چند جلسه امتحان کتبی می گیرم. امتحان چهارجوابی و توضیحی.»

بعد از رفتن این حماقت مجسم، بحث و فحش پیرامون این اقدام جدید رژیم در می گیرد. هرکس سعی می کند که با برداشت های خود، دیگران را مجاب کند که باید در کلاس ها شرکت کرده و نمرات بالا بیاوریم تا مسئولین زندان بپذیرند که ما چقدر کوشا بوده و به این طریق خودمان را تواب جابزنیم.

من اما به کس و ناکس «تنها» و رهبرش «خمینی» فحش می دادم. نمی توانستم وارد چنین بازی های کثیفی بشوم. از خواندن آن چند کتابی که با زحمت وارد بند کرده بودیم بیشتر لذت می بردم.

سکوت مطلق و نسبی امروز هم مالید. تلویزیون هم برنامه ندارد.

ساعت یازده و نیم در سلول باردیگر باز می شود. نیم ساعت وقت برای وضو و رفع آفات هم سریع می گذرد و مجدداً به اتاق برمی گردیم.

برادران مجاهد مشغول نماز جماعت می شوند. توده ای اتاق هم تنهایی نماز می خواند. چون برادران مجاهد معتقدند که نمازخواندن وی تاکتیکی است وی را به صف خود راه نمی دهند. برادر پیرو علی شریعتی نیز نماز را به تنهایی می خواند. ما سه چهار نفر هم به تماشای آن ها می نشینیم. ادای این فریضه دینی آن قدر طول می کشد تا عمو یادگار با ظرف غذا به در می کوبد. مسئول نهار، غذا را تحویل می گیرد. نهار امروز برنج و مرغ است و لبخند رضایت به لب همه می نشیند. اما این لبخند چند ثانیه ای بیشتر طول نمی کشد چرا که با چنین نهاری، شب حتما سوپ خواهیم داشت و باید مقداری از مرغ ظهر و

بعد از چند سرویس و ردوبدل شدن توپ، ننگهان بند با این که هنوز از وقت هواخوری دقایقی باقی مانده به علت سر و صدای بازی والیبال همه را به اتاق برمی گرداند.

با این داستان هواخوری، نه گذاشته اند که تو بخوابی و نه توانسته ای از هواخوری استفاده ببری. اما جز چند فحش جانانه به ننگهان و امام نثار کردن راه دیگری برای راضی کردن خودت نداری.

حالا در اتاق هستی. منتظر چای سه بعدازظهر باید بمانی. بعد از صرف چای معروف عمویادگار باز سکوت مطلق شروع می شود. هنوز تصمیم نگرفته ای که تا وقت دستشویی و وضو چکار کنی که داد ننگهان در گوشت می افتد.

«آماده باشید.»

بعد از خوردن نهار که اسما «کوکو» می نامیدندش و امروز بعد از سال ها که از آن زمان گذشته هنوز نمی دانم واقعا آن آشغال را از چه موادی درست می کردند که چنان مزه ای می داد. ولی به هرجهت نهار آن روز بود و می خوردیمش. بعد از خوردن نهار، نوبت خواب بعدازظهر بود و هواخوری. اما من از خیر هواخوری گذشتم. بعد از نوشیدن چای و جمع آوری لیوان ها، هنوز سیگارم را روشن نکرده بودم که باز نگهبان وارد اتاق شد.

«حاضر شوید.»

باز غرو لند و فحش در دل.

بره های رام را به سوی آغلان، حسینه زندان می بردند. تلویزیونی رنگی و ویدئو در سالن قرار داده بودند. رئیس زندان که در عمرش سینما هم نرفته بود ما را دعوت به دیدن فیلم «دوچشم بی سو»، کار برادر «محسن مخملباف» کرد. در پایان فیلم هم از ما خواست که نظرمات را درباره آن بنویسیم. حالا ما شده بودیم منتقد فیلم.

بعد از دیدن مزخرف ترین فیلمی که در تمام عمرم دیده بودم به بند بازگشتم. شام خورده شد. نماز به جای آورده شد و چراغ را خاموش کردیم. چند نفری که ته صدایی داشتند از بنان، شجریان، شهرام ناظری، مرضیه و گوگوش آهنگ هایی را زمزمه کردند. چند شعری نیز از حافظ، شاملو و حمید مصدق خواندیم و دقایقی را فارغ از جو خفقان آور و تحقیرکننده زندان سر نمودیم. خوابیدیم.

چهارشنبه با نماز اجباری و صبحانه آغاز شد. نه صبح به طرف حسینه سرازیر شدیم. دفتر و قلمی در اختیارمان گذاشتند تا پای صحبت های برادر «تنها» بنشینیم و یادداشت برداریم. جلسه امروز قرار بود به مطهرات پردازد. جلسه مفرحی بود. برادر با تمام وقاحت به سئوالات جواب می داد. با مسخره کردن وی و یادداشت برداشتن از گفته های این دانشمند، هدفمان کمتر کردن رنج تحقیری بود که بر ما تحمیل می کردند.

با خنده و شادی از جلسه ارشادی برادر به اتاق برگشتم. سیگار و چای و نهار در انتظارمان بود. بعد از خواب بعدازظهر، در باز شد و نگهبان با یک دستگاه ویدئو وارد شد. در یک لحظه خوشحال شدم که شاید فیلمی ببینم. اما شادی ام وهم و خیال بود. فیلمی ویدئویی از برادر رفسنجانی درباره شناخت منافق بود.

شود. کرکری خواندن با صدایی نه چندان بلند اوج می گیرد.

بعد از یکی دو ساعت، وقت خاموشی فرا می رسد. با پهن کردن پتوها و دراز کشیدن روی آن ها، هر کدام از ما در انتظار روز بهتری به خواب می رویم. روز سه شنبه هم مانند دوشنبه با نماز اجباری آغاز می شود. همین که ساعت نه می شود و قرار است سکوت مطلق برقرار باشد باز در باز شده و نگهبانی در چارچوب در ظاهر می شود.

«کسانی که علاقه دارند بیایند بیرون و خون بدهند.» ازمن به دلیل بیماری و سیگاری بودن، هرگز خون نگرفتند و همیشه از این که خونم باعث نجات هیچ جانی و جنایت کاری نشده است خوشحال بودم و هستم.

بعد از گرفتن خون از منافقان و کفار، اجازه بازگشت به اتاق داده می شود. بعد از بازگشت، باردیگر تجزیه و تحلیل شروع می شود و بعضی عنوان می دارند که باید نشان می دادیم که ما نیز خود را در جنگ هم گام رژیم می دانیم تا آن ها توبه ما را بپذیرند و از این دست مزخرفات که تمام شدنی هم نبود.

ده سال حبس داشتم و هر روز که می گذشت می دیدم که برای حفظ فردیت خود و دیگرانی که زیر



حکم و بازجویی بودند چه خفت هایی را مجبور بودی تحمل کنی. راهی نبود. تنها بودم. پیکاری بودم و به عبارتی سمبل اپورتونیسیم چپ. هر اظهار نظری که می کردم درجا بدون آن که به درستی و یا به غلطی آن فکر شود رد می شد و مجاهدین تحت هیچ شرایطی حاضر به بحث و گفتگو نبودند. براین باور بودند که بحث با من و دیگران سبب تضعیف روحیه و بریدن افرادشان می گردد. مجاهدین برای اثبات تاکتیکی تواییشان از هیچ کاری پرهیز نمی کردند. این سیل علی رغم میلمان، ما را نیز با خود می کشاند.

با بریدن و تواب شدن یک فرد، حداقل سی، چهل نفری دستگیر می شدند. از میان آن ها باز چند نفری نادم می شدند و تعدادی هم اعدام می گردیدند.

شرایط برای تو سخت و سخت تر می شود. تمام روز را مجبوری مواظب رفتار و حرکات باشی تا علیه ات گزارشی داده نشود. تا زمانی که در اتاق در بسته ات توابی حضور ندارد خیالت راحت است. هراسی نیست. تمام تلاش این است که با جمع باشی و جمع را حفظ کنی. این جمع با وجود اختلافات عمیق ایدئولوژیکی، شمایی از یک زندان غیراسلامی را میان خود تثبیت کرده است. اما سؤال این است که تا چه زمانی این وضع می تواند دوام بیاورد؟

وقتی مطلع می شوی که تو این به مسئولین زندان و دادستانی هشدار داده اند که تا زمانی این اتاق وجود دارد زندانیان دیگر بند توبه نخواهند کرد و مقاومت ادامه خواهد یافت، نگرانیت بیشتر می شود.

اولین گام، اعزام برادر «تنها» است که از یکی از گاداری های قم بر سر ما نازل شده است و اقدامات بعدی هم مطمئنا در راه است.

از ساعت پنج تا موقع وضوی بعدی، سکوت نسبی است. یعنی تو مجبور نیستی که سکوت را رعایت کنی و می توانی با هم سلولی هایت گپ بزنی. دقایق به سرعت می گذرند. سوپ وارد می شود. بعداز صرف شام دیگر کار خاصی نداریم. فقط باید منتظر بمانیم که به دستشویی برویم و بعد تلویزیون را روشن کنیم. بعد از شنیدن اخبار، گوینده تلویزیون بینندگان عزیز را به دیدن مصاحبه تلویزیونی دعوت می کند.

در یک سوی این مصاحبه مرد همیشه در صحنه جمهوری اسلامی، اسداله لاجوردی، قرار دارد و در طرف دیگر چند خواهر و برادر مجاهد و آقای طاهر احمدزاده و خواهر مسعود رجوی. بعد از معرفی افراد توسط لاجوردی، تو این شروع می کنند به رد مواضع انحرافی مجاهدین تا حقانیت جمهوری اسلامی را به هزار سریش اثبات کنند.

هم اتاقی ها همه گوش شده اند. هواداران مجاهدین مثل این که هیچ اتفاقی نیافتاده است مشغول به کار خودند و اصلا گوش نمی دهند و می خندند. متلک گفتن با عکس العمل شدید روبرو می گردد. مجبوری ساکت بنشین و در خودت فرو روی و به این بیاندیشی که چکار باید کرد؟

صفحه شطرنجی را که از روزنامه بریده ام و قرص هایی که به عنوان مهره شطرنج از آن استفاده می کنیم را از مخفی گاه بیرون می آورم. بازی شروع می

اقوام و همسایگان احق، آن‌ها را می‌آزرد تا جایی که ملاقات به جای شاورژ شدن و روحیه گرفتن، غم برایشان به ارمغان می‌آورد.

تا پنج عصر همه چیز مثل روزهای پیش می‌گذشت. فقط غروب جمعه تلویزیون مشتری بیشتری داشت. برنامه‌های ورزشی، گزارش‌های فوتبال و ورزش جهان، همه را به طرف خود می‌کشید.

اما مراسم نماز جمعه به امامت خامنه‌ای را هم می‌باید تماشا می‌کردیم و هر چه می‌گفتیم که آن را فردا در روزنامه خواهیم خواند پاسخ منفی بود.

بعد از خوردن شام و تا موقع دستشویی آخر شب، جلسه هفتگی داشتیم. این جلسه‌ها تحت عنوان جلسات صنفی برگزار می‌شد و از مسئولینی که کارشان را در طول هفته خوب انجام نداده بودند انتقاد می‌شد. این مسئولین عبارت بودند از: شهردار یا استان دار اتاق، مالی، تدارکات، نهار، شام، صبحانه، نظافت، اطاق، تلویزیون، نماینده اتاق و هر کسی آن‌جا برای خودش مسئول بود. حتی بعدها مسئول ورزش هم پیدا کردیم که به همین جرم به جوخه اعدام سپرده شد.

بخشی از پول‌هایی که از خانواده‌ها به دستمان می‌رسید برای خرید سهمیه هفتگی به مسئول تدارکات داده می‌شد تا او با تنظیم لیستی آن را به مسئول فروشگاه زندان بدهد.

این جلسات همیشه به اختلافات دامن می‌زد و هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کرد. ما که نمی‌توانستیم اختلافات ایدئولوژیکی خود را با بحث و گفتگو حل نماییم از این جلسات برای کوبیدن و له کردن هم دیگر استفاده می‌کردیم.

بعد از پایان جلسه و با وجود پشت سر گذاشتن روزی سخت و دردآور، مراسم شعرخوانی و آواز و سرود برگزار می‌شد. اگر تلویزیون فیلم جالبی داشت همه به تماشایش می‌نشستیم. اما فیلم‌ها اغلب تکراری بود. فیلم‌های زمان جنگ یوگسلاوی و یا چین، حصاردرحصر مخملباف و البته دیدن فیلم زمانی امکان داشت که شوهای مصاحبه و یا سخنرانی مسئولین نظام و خمینی در کار نبود. البته جمعه‌ها به هر بهانه‌ای هم که شده بود یکی از این موارد را به نمایش می‌گذاشتند تا روز جمعه را به سیاه‌ترین و بدترین روز هفته تبدیل کنند.

شب به پایان می‌رسید و روز اول هفته‌ای دیگر آغاز می‌گردید.

رسیدن به وصال نامزدش حداقل چهل نفر را به زندان کشانده بود و حالا برای خلاصی از زندان، ارکستر دونفره‌ای را راه انداخته بودند.

چند نفر از زندانیان دختر از شدت گناہانی که مرتکب شده بودند از راه بصری و گوش دادن به دعاهای کمیل، به آن‌ها پی برده و غش می‌کردند و سمفونی متعفن دونفره نیز در میان قطعات کمیلی خود بخشی را نیز به آرزوی آمرزش گناہان ما و نابودی منافقین اختصاص می‌داد. تا ساعت یازده شب همه را بیدار نگه می‌داشتند.

برای مجاهدین این نمایش‌های مسخره، مسئله‌ای نبود چرا که به این خزعبلات، حالا با تفسیرهای دیگر باور داشتند و بعدها نشان دادند که چگونه خود برپاکننده مراسم مشابه‌ای در زندان شدند. رنج و عذاب از آن مایی بود که باوری به اسلام و مذهب نداشتند. رنج پنج‌شنبه نیز این‌گونه به پایان رسید. به امید روز جمعه و دیدار عزیزانمان در روز ملاقات خوابیدیم.

صبح جمعه در اتاق ما و مطمئناً در اتاق‌های دیگر جنب و جوش خاصی بود. کسانی که متاهل بودند خوشحال‌تر به نظر می‌رسیدند. دیدن همسر و فرزندانشان، رنج یک هفته‌ای را از خاطرشان برای دقایقی از بین می‌برد.

همه ریش‌هایشان را با تنها ریش تراش برقی بند می‌تراشیدند و خود را مرتب می‌کردند تا به خانواده‌ها نشان دهند که از روحیه خوبی برخوردارند. هر زندانی نیم ساعت وقت ملاقات داشت. اطاقک ملاقات از یک راهروی باریک و دو رشته تور سیمی تشکیل شده بود. در طول ملاقات همیشه یک تواب در آن راهرو قدم می‌زد و به حرف‌ها گوش می‌داد و چنان چه حرفی خلاف معمول تشخیص داده می‌شد فوراً گزارش می‌گردید و تو چند هفته‌ای از دیدن عزیزانت محروم می‌گشتی و یا اگر حین ملاقات با خانواده‌های دیگر گفتگو می‌کردی منجر به قطع ملاقات در هفته‌های بعد می‌گردید.

بعد از پایان ملاقات، خبرهای تازه در بند راه می‌افتاد و شاخ و برگ می‌گرفت و نوید نابودی قریب الوقوع رژیم را می‌داد. خبرها بیشتر از طرف بچه‌های مجاهد انتشار می‌یافت.

بعد از خوردن نهار و خواب بعدازظهر، حال و روز چند نفری به هم می‌ریخت. برای متاهلین جمعه‌ها تبدیل به کابوس می‌شد. اختلافات خانوادگی، بیکاری و بی‌پولی همسرانشان، تحقیر زن از سوی

براین روال، خواب بعدازظهر را چند رور از ما گرفتند. می‌خواستند ما به شکل فشرده شناخت کاملی از تمام گروه‌ها و انحرافاتشان پیدا کنیم. هنوز مدار این شناخت تمام نشده بود که اطلاع دادند که برای شناخت بیشتر از انحرافات منافقین، نوار فیلمی از برادر «بهزاد» را برای ما پخش خواهند کرد. خسته و افسرده و تحقیر شده، باز شام و وضو و نماز و گریه پیرو شریعتی و دعا و التماس مجاهدین برای پیروزی و سلامتی برادر رجوی، ما را به ساعت نه شب رساند.

باید منتظر می‌بودی که همه به خواب روند تا کتاب مورد علاقه‌ات را از جاسازی بیرون بکشی و با لذت و همراه با چای و سیگار صفحاتش را بیلعی. برخی شب‌ها این کار تا سحرگاه به درازا می‌کشید.

روز دیگر، پنج‌شنبه شروع می‌شود. در باز می‌گردد و صف توالی و وضو بسته می‌شود. برگشتن و خوردن صبحانه و آماده شدن برای درس اخلاق اسلامی در ساعت نه صبح. حضور در کلاس برادر «تنها» همیشه با جنده همراه بود. برادر اعلام کرد که: «جلسه دیگر امتحان خواهیم داشت و نتایج در پرونده‌ها ثبت خواهد شد.»

گیج شده بودیم. این‌جا زندان است یا جهنم. همه به این فکر بودند که کتابی گیر بیاورند تا در جلسه امتحان نمره خوبی بگیرند. شاید وسیله‌ای برای خلاص شدن.

نهار خوردیم. بعد از خواب بعدازظهر، تلویزیون روشن می‌شود. بحث دیالکتیک توسط موسوی آغاز می‌شود. آقای دانشمند ادعا می‌کرد که دویست تناقض از مارکسیسم گرفته و هرکس بتواند به این تناقضات پاسخ دهد آزاد خواهد شد. خوشبختانه همان یک جلسه بود و سخنرانی‌های دیگر او را ندیدیم.

باز شب شد. ساعت نه شب در زندان که آماده باشید. امشب دیگر چه بامبولی می‌خواهند سرمان بزنند.

شب جمعه است و دعای کمیل در حیاط برگزار می‌شود. برادران در جلو و خواهران در پشت سر. یک تواب و فرد دیگری را که سال‌ها بود می‌شناختمش را دیدم که سال‌ها بر چهارپایه‌ای انواع و اقسام مواد غذایی فاسد و غیر فاسد را به روستائیان می‌فروخت، حالا خواننده دعای کمیل شده بود. آن تواب مفلوک هم کسی بود که تنها چند روزی از دستگیری‌اش می‌گذشت. آن قدر از خود ضعف نشان داده و گریه کرده بود که ندامتش به گوش همه رسیده بود. برای